



۱

دیروز مدرسه نرفتم، یعنی رفتم، اما فقط مراسم ظهرگاهی برگزار شد و از کلاس خبری نبود. وقتی آقای رسولی زنگ را زد مثل بقیه‌ی روزها رفتم سر صف ایستادم. او بلافاصله از ساختمان بیرون آمد و روی سکو ایستاد. بعد مثل همیشه دوبار محکم توی میکروفن فوت کرد تا مطمئن شود بلندگوها سالم‌اند و با صدای بلند فرمان از جلو نظام را صادر کرد. هوا با آن‌که سرد بود آقای رسولی مثل همیشه فقط یک پیرهن پوشیده بود. وقتی فرمان از جلو نظام می‌داد ما باید یک دست و چهار انگشت از جلویی فاصله می‌گرفتیم و بی حرکت می‌ماندیم. پشت آقای رسولی عکس بزرگی از امام روی دیوار بود که بیشتر از یک طبقه ارتفاع داشت. او از گوشه‌ی چشم به دور دست‌ها نگاه می‌کرد و چندتا چین روی پیشانی داشت.

من باید نفر اول می‌ایستادم و لازم نبود دستم را دراز کنم. در عوض باید زودتر از بقیه سر خط می‌ایستادم تا صف زودتر درست می‌شد. آقای رسولی هفته‌ای یکبار درباره‌ی اهمیت صف صحبت می‌کرد و می‌گفت اگر بخواهیم پیشرفت کنیم، بیشتر از هر چیز باید به صف اهمیت بدهیم. صف‌ها این‌طور درست می‌شد که ما باید روی خط‌های زردی می‌ایستادیم که آن‌ها را کف

حیاط کشیده بودند. یک بار موقع زنگِ تفریح آن‌ها را شمرده بودم. ۱۳ تا بودند. باین حال تعداد کلاس‌های مدرسه ۱۲ تا بود و از خط ۱۳ برای کارهای خاص استفاده می‌شد.

وقتی صدای زنگ را شنیدم، رفتم روی خط ۶ ایستادم که برای کلاس سوم راهنمایی بود. کیفم را کنار پای راستم گذاشتم و پاهام را جفت کردم. بعد کلاه‌کشی‌ام را تا جایی که ممکن بود پایین کشیدم تا جلوی سرما را بگیرم. آقای رسولی بعد از این‌که «از جلو نظام» گفت، مثل همیشه شکمش را به اندازه‌ی نیم‌وجب جلو آورد و از ما خواست فاصله‌مان را رعایت کنیم. من دست‌هام را به حالتِ خبردار پایین انداخته بودم و کفِ آن‌ها را به پاهام چسبانده بودم. آقای رسولی گاهی حالتِ «از جلو نظام» را چند دقیقه طول می‌داد و کسی حق نداشت دستش را پایین بیاورد.

همان موقع زیرچشمی به دستِ راست کناری‌ام نگاه کردم. او هم نفر اول بود و باید خبردار می‌ایستاد. دستش از سرما می‌لرزید و گاهی با احتیاط انگشت‌ها را تکان می‌داد تا بی‌حس نشوند. دست‌های من هم یخ زده بود و آن‌ها را حس نمی‌کردم. اما سعی می‌کردم بدنم را شل نگه دارم تا جلوی لرزش آن‌ها را بگیرم. باین حال هر چند ثانیه یک بار بدنم می‌لرزید و نمی‌توانستم جلوی آن را بگیرم. حتا یک بار پام از روی خطِ زرد بیرون زد و پیشانی و کفِ دست‌هام عرق کردند. پای هیچ‌کس نباید از خطِ زرد بیرون می‌زد، چون این کار تَمَرّد به حساب می‌آمد و آقای رسولی آن را تحمل نمی‌کرد. من معنای این کلمه را نمی‌دانم. اما کسی که دچار تَمَرّد می‌شد باید از صف بیرون می‌رفت و روی خط ۱۳ می‌ایستاد و بعد از مراسم با پای برهنه روی یخ‌های کف حیاط راه می‌رفت تا ساعت کلاس اول تمام می‌شد. وقتی پای من از روی خطِ زرد بیرون زد مطمئن بودم دچار تَمَرّد شده‌ام و همین باعث شد روی سینه‌ام فشار احساس کنم و کفِ دست‌ها و پیشانی‌ام عرق کنند. باین حال آقای رسولی تَمَرّد مرا ندید و من بلافاصله پاهام را

دوباره روی خطِ زرد جفت کردم.

همه‌ی پشت‌سری‌ها اندازه‌ی یک دست و چهار انگشت از جلویی فاصله گرفته بودند. البته قانونِ چهار انگشت در همه‌جا نبود. مثلاً در تهران که بودم ناظمِ مدرسه از ما می‌خواست فقط اندازه‌ی یک دست از جلویی فاصله بگیریم. اما این‌جا آقای رسولی سرِ چهار انگشت دقت می‌کرد و اصرار داشت همه آن را رعایت کنند. او توضیح داده بود که دوست ندارد فشار دستِ عقبی روی شانه‌ی جلویی بیفتد. کسی که این فاصله را رعایت نمی‌کرد به خط ۱۳ فرستاده می‌شد. من با آن که نفرِ جلو بودم و نمی‌توانستم عقب را ببینم ولی مطمئن بودم همه یک دست و چهار انگشت از همدیگر فاصله داشتند.

آقای رسولی وقتی فرمانِ «از جلو نظام» را داد از گوشه‌ی چشم تمام حیاط را نگاه کرد. او می‌خواست مطمئن شود کسی دستش پایین نیست و همه فاصله‌ی یک دست و چهار انگشت را رعایت کرده‌اند.

«خبر... دار.» این مهم‌ترین دستوری بود که در تمام بعدازظهر از بلندگوی مدرسه صادر می‌شد و تا آخرِ مراسم ظهرگاهی هیچ‌کس نباید حرکت می‌کرد. او همیشه نیمه‌ی اولِ این دستور را می‌کشید و نیمه‌ی دوم آن را محکم بیرون می‌داد، طوری که کسی جرئت نمی‌کرد آن را نادیده بگیرد.

شکمِ لاغرِ آقای رسولی بعد از این فرمان مثل همیشه به حالت اول برگشت. او بعد از مکثی کوتاه سمت میله‌ی نه متری رفت تا پرچم را بالا بکشد. این میله از ساختمان دوطبقه‌ی مدرسه بلندتر بود و ما می‌توانستیم آن را از بیرون ببینیم. بعد از مراسم وقتی کلاس می‌رفتیم بچه‌ها معمولاً دوباره‌ی عقب و جلو رفتن شکمِ آقای رسولی بحث می‌کردند. حتا چند نفر روی میزها می‌رفتند و کار او را تقلید می‌کردند. کسانی هم که بالای میزها نمی‌رفتند، ترجیح می‌دادند روی نیمکت‌ها بنشینند و دوباره‌ی آن بحث کنند. نظرها مختلف بود و هر کس سعی می‌کرد نظرِ خودش را ثابت کند.

مثلاً من معتقد بودم که شکم آقای رسولی به صدای او کمک می‌کند و عقب و جلو رفتن آن باعث می‌شود صدای او تأثیر بیشتری بگذارد. اما بیشتر بچه‌ها با نظر من مخالف بودند. یک‌بار یکی از آن‌ها سعی کرد به صورت علمی مسأله را بررسی کند. او کتاب علوم را روی میز گذاشت و گفت حرکتهای آقای رسولی در قسمت شکم به خاطر گازهای متراکم معده است و او تلاش می‌کند آن‌ها را آزاد کند. نظرهای دیگری هم بود که آن‌ها را الان به خاطر ندارم. فقط کلاس ما نبود که در این‌باره بحث می‌کرد. بقیه‌ی کلاس‌ها هم به این مسأله علاقه داشتند و ما گاهی صدای آن‌ها را می‌شنیدیم.

آقای رسولی علاقه‌ی خاصی به بالا بردن پرچم داشت و اجازه نمی‌داد کسی دیگری این کار را بکند. او همیشه یک سوت همراه خودش داشت که وقتی بلندگو در دسترس نبود از آن استفاده می‌کرد. میله‌ی پرچم جایی بود که میکروفن به آن نمی‌رسید و آقای رسولی ناچار بود از سوت استفاده کند.

ما وقتی صدای سوت را شنیدیم، مثل همیشه سرود انقلاب را شروع کردیم. او پرچم بالا می‌کشید و ما سرود می‌خواندیم. این سرود همان سرود ملی است که آقای رسولی از ما می‌خواست به آن سرود انقلاب بگوییم. او دوست داشت آن را با صدای بلند بشنود و ما باید آن را بلند می‌خواندیم. من هنوز سرود انقلاب را حفظ نکرده‌ام. یعنی کرده‌ام ولی فقط خط اولش را: «شد جمهوری اسلامی به پا - که هم دین دهد، هم دنیا به ما» راستش اوایل که تهران بودیم مامانم نگران این مسأله بود و تلاش کرد سرود را حفظ کنم. حتا جایزه‌هایی هم برای پیشرفت کار در نظر گرفت. من هم تشویق می‌شدم و سرود را حفظ می‌کردم. اما چند ساعت بعد وقتی از من می‌خواست آن را تکرار کنم، نمی‌توانستم. سرود از ذهنم پاک می‌شد. مامانم چند روز دیگر هم با من تمرین کرد و حتا ارزش جایزه‌ها را بالاتر برد. اما فهمید

تلاشش بیهوده است. او برای بابام توضیح داد که نباید به من فشار بیاورند، چون بعضی از حافظه‌ها بعد از مدتی خودشان تقویت می‌شوند. باین حال بابام با حرف‌های او قانع نشد و گفت من باید سرود را خیلی سریع حفظ کنم. او خودش کار را دست گرفت. ما بعد از شام تمرین می‌کردیم ولی دیگر از جایزه خبری نبود. بابام شب اول سر شام گفت مامانم این کاره نبوده و از من خواست سرود را حفظ کنم و برای این کار یک هفته به من مهلت داد. مامانم هجده سال از من بزرگ‌تر بود و حافظه‌ی خوبی داشت، ولی هیچ‌کدام از این‌ها به من کمک نمی‌کرد. او گفت امیدوار است کار بابام به نتیجه برسد. اما چند روز بعد بابام اعتراف کرد که من نمی‌توانم هیچ نوع شعر یا سرودی را حفظ کنم. نگرانی مامانم از این حرف بیشتر شد. او گفت من را باید پیش دکتر ببرند و روزی یک لیوان آبِ انجیر به من بدهند که توی آن سه‌بار آیت‌الکرسی خوانده شده باشد. بابام نیازی ندید و برای او توضیح داد که من استعداد این کار را ندارم. او گفت کسانی که سمتِ شعر نمی‌روند در آینده ممکن است سمتِ ریاضی بروند. بعد از من خواست که سرودِ انقلاب را همیشه توی جیبم بگذارم و مدت‌ها آن را به صورت ناگهانی از من می‌خواست. امسال هفتمین سالی بود که سرودِ انقلاب توی جیبم بود.

وقتی آقای رسولی سوت زد، من بلافاصله سرود را از توی جیبم درآوردم و با بقیه شروع به خواندن کردم. تا جایی که می‌توانستم صدام را بلند کردم و مثل بقیه‌ی روزها به این فکر کردم که شاید روزی خواننده‌ی خوبی بشوم. وقتی به این مسأله فکر می‌کردم انگیزه‌ام بیشتر می‌شد و سعی می‌کردم صدام از بقیه بلندتر باشد. بعد احساس می‌کردم بدنم گرم‌تر می‌شود و برای همین صدام را بلندتر می‌کردم. پرچم هر چه بالاتر می‌رفت سرود هم جلوتر می‌رفت و سرِ ما هم بالاتر می‌رفت. ما همه باید به پرچم نگاه می‌کردیم. آقای رسولی می‌گفت پرچم نشانه‌ی عزت ماست و باید با احترام آن را بالا ببریم،

چون وقتی پرچم بالا باشد انقلابِ ما بهتر می‌درخشد.

میله‌ی پرچم روبه‌روی خطِ زرد ۶ بود، یعنی خطی که من روی آن می‌ایستادم. قرقره‌های میله زنگ زده بودند و آقای رسولی مجبور بود تلاش بیشتری کند. من می‌دیدم که او از سرما می‌لرزد. باین حال وقتی پرچم را بالا می‌کشید همیشه لب‌خند می‌زد و سیل‌هاش پهن‌تر می‌شد.

پرچم که بالا رفت و سرود را تمام کردیم آقای رسولی نفس عمیقی کشید و وقتی آن را بیرون داد بخار پُرحجمی از دهن او بیرون آمد و من چند لحظه صورتش را ندیدم. او دست‌هاش را با شلوارش پاک کرد و سمتِ سکو رفت. قبل از این که آقای رسولی به سکو برسد من بلافاصله سرودِ انقلاب را توی جیبم گذاشتم و دست‌هام را دوباره به حالت خبردار پایین انداختم و کف آن‌ها را به کناره‌های پاهام چسباندم. آقای رسولی دوباره توی میکروفن فوت کرد تا مطمئن شود که بلندگوها قطع نشده‌اند.

بعد از پرچم نوبت شعارها بود. در مراسم ظهرگاهی ما باید سه‌بار مرگ بر امریکا می‌گفتیم و سه‌بار مرگ بر شوروی و آخرِ همه سه‌بار هم مرگ بر صدام. آقای رسولی از ما خواست شعارها را طوری بدهیم که صدای ما به گوش امریکا و شوروی برسد. پاهای ما نباید از خط زرد بیرون می‌زد. باید دست راست را مُشت می‌کردیم و آن را به هوا پرت می‌کردیم. باین حال این اجازه را داشتیم که سرها را سمتِ عکس امام بچرخانیم. من همیشه به چشم‌های امام نگاه می‌کردم که به دوردست‌ها خیره شده بود و نگاهش آرام به‌نظر می‌رسید. او به ما نگاه نمی‌کرد.

وقتی اولین مرگ بر امریکا را گفتیم، آقای رسولی داد زد صدای ما تا سر خیابان هم نمی‌رود. بعد به ما توصیه کرد برای قوی‌تر شدن صدایمان مشت‌ها را محکم‌تر کنیم و حتا فرض کنیم یک امریکایی جلوی ما ایستاده. ما دوباره شروع کردیم و این بار صداها خیلی بلندتر شد. من با هر شعاری که می‌دادم مُشتم محکم‌تر می‌شد. باین حال برای نفس گرفتن مجبور بودم هوا را داخل بکشم و سرمای هوا سینه‌ام را قلقلک می‌داد. وقتی شعارها تمام شد آقای

رسولی گفت ما مطمئن باشیم فریادمان به گوش استکبار رسیده و آن‌ها را به وحشت انداخته. بعد از رحیمی خواست که بالا برود و قرآن بخواند. رحیمی توی کلاس ما بود. برای همین آقای رسولی صف ما را نگاه کرد. من از گوشه‌ی چشم دیدم نگاه او طولانی شد و این نشان می‌داد که رحیمی غیبت کرده و مدرسه نیامده. آقای رسولی تقریباً مطمئن شد که رحیمی غایب است و قرآن را یک نفر دیگر باید می‌خواند. او از خرمی خواست که برود قرآن بخواند.

کسی که برای قرآن خواندن می‌رفت حق نداشت راه برود، باید می‌دوید. خرمی از بین صف‌ها خودش را به سکو رساند و بدون آن‌که دستش را زمین بگذارد از سکو بالا کشید. سکوی مراسم اندازه‌ی سه پله از کف زمین بالاتر بود و برای بالا رفتن از آن پله‌ای در کار نبود. خرمی هیکل درشتی داشت و زیپ کاپشنش را تا بالا بسته بود و کلاهش را زیر چانه‌اش گره زده بود. او پای راستش را لبه‌ی سکو گذاشت و خودش را بالا کشید. آقای رسولی قبل از این‌که میکروفن را به خرمی بدهد از ما خواست صلوات بلندی بفرستیم و تا وقتی صلوات ما تمام نشد خودش از پشت میکروفن کنار نرفت. بعضی روزها او از صدای صلوات راضی نبود و از ما می‌خواست آن را بلندتر بفرستیم. اما این بار وقتی صلوات ما تمام شد، کنار رفت و این نشان می‌داد که راضی بوده.

خرمی یکی از سوره‌های کوچک را انتخاب کرد. او وقتی وارد سوره شد من نفس راحتی کشیدم. دلیلش این بود که رحیمی معمولاً سوره‌های بلند را انتخاب می‌کرد و هر آیه را چندبار می‌خواند و وقتی سوره تمام می‌شد دوباره از وسطش شروع می‌کرد و اوج می‌گرفت. قرآن خواندن او رفت و برگشت‌های زیادی داشت و ما خسته می‌شدیم. سر همین حتا چند نفر او را کتک زده بودند و از او خواسته بودند سوره‌های کوتاه را انتخاب کند. اما خرمی هر آیه را فقط یکبار می‌خواند و از همان اول اوج می‌گرفت.

صدای خرمی می‌لرزید که به‌نظرم به خاطر سرما بود. او مجبور بود نفس عمیق بکشد و هوای سرد را در سینه‌اش نگه دارد و آن را ذره‌ذره

بیرون بدهد. باین حال وقتی تلاوت او تمام شد آقای رسولی ایراد نگرفت و از او خواست به صفش برگردد.

بعد از قرآن، ما خودمان باید صلوات می‌فرستادیم. بچه‌ها روزهای سرد صلوات را بیشتر از روزهای عادی کش می‌دادند. این کار باعث می‌شد بخار بیشتری از دهن آن‌ها بیرون بیاید و برای آن‌ها نوعی سرگرمی باشد. آقای رسولی از صلوات ما راضی بود و به ما آفرین گفت. حتا درباره‌ی اهمیت صلوات هم صحبت کرد و از ما خواست همیشه به یاد پیامبر و خانواده‌اش باشیم. بعد این را هم اضافه کرد که ما وقتی آن‌ها را یاد می‌کنیم فرشته‌ها بالای سر ما بال‌هاشان را باز می‌کنند و جلوی هفتاد و چند بلا را می‌گیرند. بعد از قرآن نوبت فاتحه‌خوانی بود. ما باید برای روح شهدای انقلاب و جنگ فاتحه می‌خواندیم. اما قبل از آن باید سه‌تا صلوات می‌فرستادیم که اولی دلیل خاصی نداشت و آقای رسولی از ما می‌خواست آن را با صدای بلند بفرستیم. اما دومی برای سلامتی امام بود و سومی هم برای پیروزی رزمندگان اسلام در جبهه‌ها. بعد از خدا می‌خواستیم که نهضتِ ما را تا انقلابِ مهدی نگه دارد و با این دعا مراسمِ ظهرگاهی تمام می‌شد. آقای رسولی از ما خواست صلواتِ دومی را برای سلامتی امامِ امت بلندتر بفرستیم. ما داشتیم می‌فرستادیم و به‌نظرم خوب هم شروع کرده بودیم، اما یک‌دفعه صدای وحشتناکی آمد و شیشه‌های مدرسه پایین ریخت. با آن که همه‌ی شیشه‌ها را چسب ضربدري زده بودند، ولی آن‌ها ریختند. آقای رسولی هم از بالای سکو روی زمین افتاد.

یکی از شیشه‌های طبقه‌ی دوم گردن او را از پشت زده بود. هر چند او هنوز هوش و حواس داشت، اما صف‌ها پاک به‌هم ریختند که البته تقصیر آقای رسولی نبود. ما نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم. بیشتر بچه‌ها گوش‌شان را گرفته بودند و سعی می‌کردند جیغ بزنند. اما دهن‌شان قفل شده بود. من بلافاصله روی زمین نشستم و سعی کردم آب‌دهنم را جمع کنم و آن را چندبار قورت بدهم تا گوش‌هام باز شوند. وقتی پشت‌سرم را نگاه کردم، متوجه شدم که ستونی از دود سیاه پشت مدرسه‌ی ما بالا می‌رود.